

دوران پیران فرخی

از آغاز تا کنون

۱۹

حسین فرخی

نمایشنامه افول

نویسنده: اکبر رادی - تاریخ نگارش: ۱۳۴۲ - چاپ اول: ۱۳۴۳ - ناشر: طرفه - تیراژ: ۶۰۰ - تعداد صفحات: ۲۹۹ - قیمت: ۸۰ ریال

نمایشنامه در پنج پرده

افراد: مهندس جهانگیر معراج، مرصده، عماد فسخامی، فرنگیس فسخامی، غلامعلی کسمایی، فرخ کسمایی، دکتر شبان، میلانی، آریا، گداخان، میرآقا، گلخانه، کوکب، یک پیرزن، مرد مضروب و دیگران.

خلاصه نمایشنامه:

«عماد فسخامی» از زمینداران و مالکان عمده روستای «نارستان» در شمال ایران است. «مهندس جهانگیر» داماد او که فارغ التحصیل رشته کشاورزی است، دست به یکسری اقدامات می‌زند، از جمله کندن چاه برای روستائیان و سخنرانی برای آنها. این قضایا باعث می‌شود تا مالک عمده روستای دیگر، یعنی «غلامعلی کسمایی» عصبانی شده و دست به اقداماتی بزند. برادرزاده کسمایی «فرخ» که برای تحصیلات عالی به شهر رفته است، پس از بازگشت از وضعیت موجود روستا باخیر می‌شود و با توجه به اینکه قصد ازدواج با دختر آقای کسمایی را دارد، آنها

را رها کرده و نزد مهندس می‌آید. «فرنگیس» دختر دیگر مهندس هم برای گذراندن تعطیلات، چند روزی را به روستا آمده است. «کوکب» کلفت خانه آقای فسخامی عاشق «گداخان» است و می‌خواهند هرطور شده زندگی جدیدی را آغاز کنند. آقای «میلانی» مدیر مدرسه که مجرد است و سرانجام آقای «آریا» از معلمان مدرسه که در روستا با میلانی زندگی می‌کند. «دکتر شبان» هم هشت سال است که از خانه و زندگی بریده و در روستا به طبابت مشغول است. فرخ به خانه جهانگیر پنهانده می‌شود. جهانگیر درصدد ساختن مدرسه است و می‌خواهد عماد را وادار کند چند دهنه مغازه بفروشد تا مدرسه ساخته شود. کسمایی از حرکت جهانگیر در روستا نگران است، نگرانی او را آقای فسخامی هم به نوعی دارد. نگران برای آینده دخترش «مرصده» و املاکش. سومین سالگرد ازدواج مهندس و مرصده است و آنها جشن کوچکی گرفته‌اند که در آن، میلانی و آریا، فرخ و فرنگیس و دکتر شبان حضور دارند. آقای فسخامی با آنها درگیر می‌شود و همین مسئله باعث کدورت بین جهانگیر و مرصده و آقای فسخامی می‌گردد. جهانگیر مصراغه درصدد ساختن مدرسه جدید است. مدرسه قدیم را خراب می‌کند و چند گیله مرد

داوطلب مشغول کمک به او می‌شوند. ششی کسمایی به منزل جهانگیر می‌آید و او را تهدید می‌کند و خواهان بازگشت برادرزاده‌اش، فرخ است. آقای فسخامی که حرفهای کسمایی را شنیده است، زمینهایش را به او واگذار می‌کند تا از درگیری‌ها در امان بماند، یکی از گیله‌مردها توسط ابادی کسمایی به شدت زخمی می‌شود. میلانی خودکشی می‌کند و فرنگیس قصد برگشت به شهر را دارد. دکتر شبان نیز می‌رود تا به زن و بچه‌هایش بیوندد، آریا که تعهد پنج سال خدمتش تمام شده، قصد دارد برای همیشه برود و کوکب و گداعلی به همراهی آقای فسخامی راهی رشت می‌شوند. جهانگیر می‌ماند و مرصده و خانه‌ای که حالا دیگر متعلق به آنها نیست.

* * *

«افول» مجموعه‌ای است که در آن با آدمهایی در ظواهر متفاوت، اما عمداً یکسان، روبه‌رو هستیم. شخصیتهایی که هر کدام به نوعی به دنبال ایده‌آلها و رویاهای زندگی خود گام برمی‌دارند. اشخاصی که دنیا را هر کدام از پشت عینکی که می‌بینند، معقول است و فکر می‌کنند درست و متین می‌باشد.

کاینست نگاهی به آدمهای نمایشنامه، خراستها و ایده‌آلهای آنها داشته باشیم، در آن صورت به وضوح درمی‌یابیم که آنها در پنج شب متوالی دور یکدیگر جمع می‌شوند تا درون خود را تخلیه کنند و تمام. سپس هر کدام راهی جای دیگری شوند، عده‌ای با نیستی و عده‌ای سرشکسته و مغلوب، عده‌ای نیز در ظاهر پیروز.

اسکلت کلی نمایشنامه را در یک نگاه کلی می‌توان در برخورد و تضاد بین دو نسل جستجو کرد. مالکین بزرگ روستا یا به تعبیری پورژواها که همه حرکت‌های نارستان را زیر نفوذ دارند و دلشان نمی‌خواهد این مقام و عظمت را به همین راحتی از دست بدهند. اینها از یکسو که در رأس آنها، غلامعلی کسمایی قرار دارد، که حتی حاضر است برای از دست ندادن این مقام و قدرت، جنایت نیز انجام دهد و از سوی دیگر، مهندس جهانگیرخان با آن دنیای انقلابی‌گری‌اش که تمه افکار او در ذهن فرخ هم رسوخ کرده است، با این تفاوت که فرخ از نظر جهانگیر، یک جوان شاداب و ظریف است. جوانی که در مغزش چیز زیبایی و امید و مجسمه‌های برنزی حقیقت، چیز دیگری وجود ندارد.

فرخ: من دیگر به آن طرف سیمها بر نمی‌گردم. جهانگیر: من نمی‌دانم شما چه فکری می‌کنید؟ اما من این را می‌دانم که هنوز خیلی جوان هستید. اینقدر جوان که توی مغزتان چیز زیبایی و امید و مجسمه‌های برنزی حقیقت چیز دیگری وجود ندارد. ولی اینطور نیست، همیشه لحظه‌های مسدودی پیش می‌آید و سر به سنگ می‌خورد. (بلند می‌شود) حقیقت یعنی برخورد. جسارت مرا ببخشید. ولی شما بدون هیچ برخوردی یک مشت حماسه توی مغزتان تپانده‌اید. به همین جهت، حقایق شما مثل حجاب صابون ناپایدار است. گوش کنید (صدای طبل و سنج و فریادهای مذهبی از دور). برای آنها حقیقت دیگری وجود دارد.

جهانگیر علیرغم نصیحتی که برای فرخ می‌کند، می‌بینیم که خودش نیز از پشتوانه غنی خاصی برای مبارزه برخوردار نیست. او هم دشمن را آنقدرها نمی‌شناسد و روش مبارزه را نیز به خوبی درک نکرده است. ما از گذشته او و سابقه مبارزاتی‌اش هیچ نمی‌دانیم و مشخص نیست که این آدم، این مراحل مختلف در میان مردم بودن و درد کشیدن را خود تجربه کرده باشد. او نیز از استراتژی و روش مناسبی برای مبارزه سود نمی‌جوید و در نهایت نیز شکست می‌خورد و حتی لفظ قهرمانانه‌ای را که مرصده برای او می‌تراشد، نمی‌تواند از بار سنگین شکست او بکاهد.

عماد فسخامی هم یکی دیگر از محورهای اصلی نمایشنامه است، شخصیتی که اگرچه در ظاهر حضور او کم‌رنگ‌تر از دیگران است، اما همواره حضور دارد. او در

واقع از آدمهایی است که با سخت‌ترین شرایط زندگی کرده است و مال و دارایی‌اش حاصل تلاش‌های گذشته‌اش می‌باشد، زمینش را راحت بدست نیاورده است که حالا آن را به راحتی دو دستی تقدیم کند. لاجرم در یک درگیری که یک سویش دختر و داماد اوست و سوی دیگرش کسبایی، ترجیح می‌دهد با توجه به شناختی که از کسبایی دارد، با او کنار بیاید.

موسده: جهانگیر می‌تواند برای شما جای آن پسر را بگیرد.

عماد: سمی نکن با یک مشت حرف او را توی دل من جاکتی، چیزهای دیگر لازم است، گذشته از این من قبل از شوهرت با یکسبایی بودم، چه بگیریم؟ ما حتی الواتی‌ها مان را با هم کردیم، حالا که بیشتر از هر وقت دیگر باید هوای همدیگر را داشته باشیم. می‌گویی بهش نارو بزنم؟

موسده: کسی همچون تقاضایی از شما نکرده.

عماد: چیزی که از من می‌خواهی، جز این معنی دیگری ندارد، درست مثل کارد پشت سر می‌ماند. تو هنوز کسبایی را نمی‌شناسی. او کسی است که توی رشت به خاطر یک خانه پوسیده‌اش، ته یک خیابان کج در آمده.

موسده: پس به خاطر دوستی نیست که ملاحظه‌ای را می‌کنید، بلکه دارید به یک صورتی باج قدرتش را بهش می‌دهید.

این باج دادن‌ها، در سرتاسر متن وجود دارد. آدمهایی که گویی ناچارند خلاف آن چیزی که هستند تظاهر کنند چرا که در نهایت، زنجیروار هر کدام به گونه‌ای بر دیگری سلطه دارد. عماد فسخامی می‌داند که کسبایی در رشت شهردار عوض می‌کند، پس باید ملاحظه‌اش را کند، باج بدهد و زیر سلطه‌اش باشد و در یک جنگ رو در رو نمی‌تواند پشت سر دختر و دامادش باشد. مسیر حرکت عماد در سرتاسر متن مشخص است. او در نهایت پایگاهی را که جهانگیر در آن سنگر گرفته - خانه و املاک عماد - آنجا را می‌فروشد تا برای همیشه این سنگر را از بین ببرد. از سویی عماد حاضر نیست ماحصل زحمات شبانه‌روزی‌اش را در اختیار دامادش بگذارد که با آن فخر بفرشد.

جهانگیر: یعنی ساختمان مدرسه اینقدر شما را متقلب کرده؟

عماد: من ترجیح می‌دادم این پول را توی بازار بگردانی، آوه ... نه ... نه، بخاطر اینکه اینهمه پول را با نام یک مدرسه داری توی «نارستان» دفن می‌کنی، نه فقط کافی است آدم از توی لاکش دریابید و مطلب دستگیرش بشود. تو امشب صحبت از مدرسه‌ای می‌کنی که توی ملک من است و هر خشت آن یک قطره از عرق تن من بوده - البته اگر مدرسه‌ای وجود داشته باشد - در صورتیکه افاده‌اش به جیب شما می‌رود.

در افسول با فرنگیس و مرسته، دخترهای آقای فسخامی هم روبرو هستیم، هر دو تحصیل کرده، مرسته زبان فرانسه خوانده و حالا فقط بخاطر نفس مبارزه و اصالت جهانگیر دانشجویست و در انتظار مرگ پدر و گرفتن سهم خود. دو دیدگاه کاملاً متضاد.

آریسا، میلانی و دکتر شبان، به اصطلاح تحصیل‌کرده‌های جامعه هستند و هر کدام به عللی در نارستان مانده‌اند، آریا به خاطر تعهد پنج ساله‌ای که به آموزش و پرورش دارد، میلانی درصدد کسب مقام و وجهه بیشتر و سروسامان گرفتن و دکتر شبان به نوعی ایشارگری مطلق، در حدی که هشت سال تمام زن و بچه‌اش را رها کرده است، چیزی که به نظر دیگران یک نوع جنون «بزرگ‌نمایی» است. در افول با روستائیان نیز برخورد می‌کنیم. گلخانه و میرآقا، کرکوب و گداخان، آدمهایی که در کمال سادگی در متن تصویر شده‌اند. دنیای کوچک آنها و خواسته‌هایشان محدود است. لقمه‌نانی و خانه‌ای و آرامش و تولیدمثل، همین و تمام. چیزی که در سرتاسر نارستان حاکم است. چیزی که روح جهانگیر را آزار می‌دهد.

آدمهایی که از نظر جهانگیر در بدترین شرایط زیستی زندگی می‌کنند و از نظر کسبایی، زندگی ساده و بی‌دغدغه‌ای دارند.

در تمامی متن، سروصدا و نوحه‌خوانی و مرثیه‌سرایی شنیده می‌شود. با فرض اینکه قصه در پنج شب متوالی از ماه محرم اتفاق می‌افتد، اما تعمدی در استفاده از این صداها وجود دارد. در هر جا که این سروصداها شنیده می‌شود، نویسنده به نوعی از زبان شخصیت‌های نمایشنامه‌اش برخوردار می‌گردد. حتی در پایان نمایشنامه، وقتی که همه چیز هدر می‌رود، میلانی خودکشی می‌کند، دکتر شبان و آریا می‌روند و آقای فسخامی و کرکوب و گداخان هم مدتی قبل آنجا را ترک گفته‌اند. جهانگیر بعد از شنیدن سروصدا و طبل و سنج، از آن تعبیر به طاعون می‌کند. شاید مراد نویسنده سواستفاده از شور و احساسات مذهبی مردم در جهت تخدیر آنها باشد.

دیالوگ نویسی روان و متناسب با روح

شخصیت‌هاست، اما در لحظاتی نیز - شاید به عمد - این شیوه نگارش دچار مشکل می‌شود.

پیرزن: شما - ای مردم «نارستان»، ای کسانی که وحشت روح‌تان را سیاه کرده، ای گورها، علامتها، بهائی‌ها آمده‌اید زندگی مرا ببینید که چطور مثل یک شیشه به سنگ خورد... بگذارید قساوت را دور پلک‌ها تان ببینیم... در وجود شما یک لاشخور خبیث هست که شما را به طرف دروازه‌های جهنم می‌برد...

چنین توصیفاتی از زبان یک پیرزن روستایی بعید به نظر می‌رسد.

افول در مجموع از نمایشنامه‌هایی است که تاریخ مصرف ندارد. نمایشنامه‌ای که با ساخت و ساز درونی آدمها شکل گرفته است و جدا از یکسری شرایط اجتماعی خاص در هر دوره‌ای قابل اجراست.

نمایشنامه از پشت شیشه‌ها

نویسنده: اکبر رادی - تاریخ نگارش: ۱۳۴۵ - چاپ اول: ۱۳۴۶ - ناشر: روزن - تعداد صفحات: ۹۰ - قیمت: ۸۰ ریال.

نمایشنامه در یک پرده

افراد: مریم، بامداد، خانم، آقا، خدمتکار

خلاصه نمایشنامه:

«بامداد» نویسنده‌ای است که به اتفاق همسرش «مریم» در یک خانه آپارتمانی زندگی می‌کند، او مشکل فیزیکی دارد و از همین رو با چوبدستی راه می‌رود. مریم، زنش دبیر است و تدریس می‌کند. «آقای درخشان» و خانمش از کسانی هستند که با بامداد رفت و آمد خانوادگی دارند. مریم و بامداد بچه‌دار نمی‌شوند و به مرور پیرتر و از کار افتاده‌تر می‌گردند. مریم با آرزوهای فراوانی که دارد، خریدن خانه‌ای با حیاطی پر از گلهای مختلف و ... خانم درخشان و آقای درخشان در طی ایام به مرور رشد و ترقی سرسام‌آوری کرده و آقا در پستی‌های بالا قرار می‌گیرد و در نهایت تبدیل به یک سرمایه‌دار بزرگ می‌شود. پسر آنها برای ادامه تحصیلات به فرنگ می‌رود و برمی‌گردد. و خانواده آنها تبدیل به یک قطب تجاری می‌شود. «درخشان و پسران» که تمامی چوبهای تراورس راه‌آهن را تهیه می‌کنند. مریم و بامداد پیر می‌شوند. بالاخره بامداد کتابش را تمام می‌کند و مریم شروع می‌کند به خواندن آن. «از پشت شیشه‌ها» عینکی است که از ورای آن دنیا را می‌توان دید، در موقعیتی قرار گرفت و به عنوان شخص سوم راوی زندگی بسزد. چیزی که راوی در مقام نمایشنامه‌نویس و به جای بامداد در این متن به انجام آن می‌کوشد.

دنیایی که محدود‌اش همین است. آرزوهای دراز بشری، خانه، ماشین، قصر، رفت و آمد، میز، پست، مقام، بچه و ... در عین حال چیزی به نام عاطفه و روح آدمها، که در این وادی سرگردان است.

ترفند بسیار زیبای نویسنده در چفت و بست‌های صحنه‌ای جالب است و تحسین برانگیز. آدمهای نمایش همینطور که دیالوگ‌های خود را در مورد وقایع اطرافشان می‌گویند، زمان را نیز به جلو می‌برند، زمانی بسیار طولانی، از تولد پسر خانم درخشان تا برگشتن او از فرنگ، اینها نه اینکه در صحنه‌های مختلف نمایشنامه در تعویض صحنه‌ها و پرده‌ها مطرح باشد، بلکه دقیقاً در همان فضا و حس و حال جاری در نمایش، جایی است که بامداد از کنوی میز کارش مواد آرایش درمی‌آورد و موهایش را سفید می‌کند و بلافاصله مریم از راه می‌رسد.

مریم: موها تار داره سفید می‌شه عزیزم. (موهای بامداد را می‌بوسد. گونه‌اش را روی سر او می‌گذارد و چشمانش در فضای خالی رگ‌زده می‌ماند.) این علامت اونه که ما داریم پیر می‌شیم... چه زود گذشت!

(دمی سکوت، گونه‌اش را برمی‌دارد.) مایلی شب سالگردمونو به جشن مختصری بگیریم؟

بهمین سادگی و با مختصر رنگ کردن مو، گذشت زمان را نویسنده به خوبی برای مخاطب جا می‌اندازد.

نمایشنامه در حالیکه سمی می‌کند پسر مینای واقعیت‌های روزمره زندگی ترسیم شود، تمامی اتفاقات و حالات روزمره را به بهترین صورت تصویر کند، اما در عین حال از رازها و رمزهای نیز بهره می‌برد. گلهای مختلف، چیزی که مریم بسیار دوست دارد، در تضاد با نوع زندگی خودشان که در یک آپارتمان دنج و گرفته است. موشها که یکسره همه چیز را می‌خورند، تمثیلی از گذران عمر که می‌رود و از آن استفاده مناسبی نمی‌شود.

دردها و مرضهای ظاهری خانم و آقای درخشان که در واقع بیان زیبایی از دردهای روحی و کمبودهای انسانی و عاطفی آنهاست. ماسک‌هایی که می‌زنند و صداهایی که شبیه مگس درمی‌آوردند. مدام مثل مگس وزوز می‌کنند و انگار که دور این دنیای مادی که مثل شیرینی است می‌نشینند.

پرده بی‌رنگی که همواره بین دنیای آقای درخشان و زنش و مریم و بامداد حائل می‌شود. همه اینها نشان از رازها و تمثیل‌هایی دارد که نویسنده قصد دارد آن را در جای جای نمایشنامه‌اش بکار ببرد. نوعی موضع‌گیری در برخورد با این روند اجتماعی، تمامی آدمها با شتاب در پی چیزی هستند، چیزی که یک عمر بدنبال آن می‌گردند و هرچه جستجو می‌کنند آن را نمی‌یابند، چرا که آدمها سیری‌ناپذیرند.

پایان زیبای نمایشنامه، در جایی که بالاخره بامداد کتابش را نوشته است و وقتی که مریم شروع به خواندن آن می‌کند، متوجه می‌شود که زندگی خود مریم و بامداد است، به نشانه زندگی تمام آدمهایی شبیه آنها که دنیا می‌آیند و پیر می‌شوند و دوباره این روند تکرار می‌شود.

● به علت تراکم مطلب، سلسله مطالب «درباره رویداد نمایشی» و «انگیزش و هنرمند» در این شماره چاپ نشده است. با عرض پوزش از سرکار خانم حائری و استاد گرانقدر آقای فرشید ابراهیمیان ادامه این مطلب در شماره بعد خواهد آمد.

● تصحیح و پوزش
در «گفتگویی با آرتور میلر» ترجمه دکتر بهزاد قادری، متأسفانه در صفحه ۷۶، ستون یک در متن مصاحبه آمده است که: «متن این مصاحبه از نشریه ...» به امانت گرفته شده است که اشکال فنی است و به گرافیکست مجله برمی‌گردد.

● در «قصه هزار و یکشب قانون» ترجمه خانم مریم بافکرپور، متأسفانه صفحات چاپجا صفحه‌بندی شده‌اند. ادامه صفحه ۷۳ در صفحه ۷۰ آمده است و ادامه صفحه ۶۹ در صفحه ۷۲. ما بدینوسیله از مترجمین ارجمند و خوانندگان عزیز پوزش می‌خواهیم. اشکالات فنی صفحه‌بندی گریزناپذیر است.